

رومنها کی عامانہ سماںہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

داستان کوتاه ارمغان یک پاییز

به قلم: آوا موسوی «آوان»

در آسانسور را باز می کنم و مستقیم به سمت چپ آسانسور حرکت می کنم. در انتهای راهروی بلند، استیشن پرستاری وجود دارد و هد نرس که بر خلاف بقیه پرستارها فرم و مقنعه سرمه ای رنگی به تن دارد، مشغول نوشتن چیزی روی برگه ای است.

با شنیدن طنین صدای قدم های محکم، سرش را بالا می گیرد و با لبخند به نشانه سلام، برایم سر تکان می دهد. من هم مثل خودش سری تکان می دهم و وارد راهرو سمت راست استیشن می شوم.

این مسیر را چشم بسته از حفظم و بدون این که نگاهی به اعداد روی درها بیندازم، دقیقاً مقابل سی و ششمین در متوقف می شوم. یک در به رنگ سبز پسته ای کم رنگ که دسته فلزی اش به خاطر استفاده مکرر، به رنگ مسی در آمده.

نفس عمیقی می کشم و دستم را روی دستگیره در می گذارم، لبخندی می زنم و در را باز می کنم و به محض بسته شدن در، صدای ضعیف اما پر محبتش در گوشم می پیچد

_ اومدی مهبیار؟

ارمغان یک پاییز

قدمی به جلو بر می دارم و او سرش را از زیر محلفه سفید رنگی که روی آن آرم آبی رنگ دانشکده علوم پزشکی خودنمایی می کند، بیرون می آورد.

لبخندم را تشدید می کنم و پالتو کوتاه مشکی رنگم را از تنم در می آوردم و روی صندلی زرشکی رنگ کنار تختش می اندازم.

_ سلام عزیزم.

لبخند می زند؛ هر چند کم جان و همان لبخند، دین و ایمان مرا می برد.

_ سلام، دیر کردی.

دکمه ی آستین پیراهن کرم رنگم را باز می کنم و به سمت دری که سمت چپ تخت وجود دارد، می روم. در را باز می کنم و دستانم را با مایع می شویم و بعد از آن از دستشویی خارج می شوم و ژل ضد عفونی کننده که کنار در دستشویی به دیوار وصل است را بر می دارم و دستانم را به آن مایع بی رنگ که بوی الکل می دهد، آغشته می کنم.

بر می گردم و با دیدنش که آینه جیبی اش را در دست دارد و نگاه ماتش را به آینه دوخته، ناخودآگاه اخم می کنم. متوجه نگاهم می شود و سرش را بالا می گیرد. لبخند می زند و با صدایی گرفته می گوید:

_ چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

جلو می روم و آینه را از دستش می کشم و روی میز پلاستیکی سفید رنگ با دو کشو که کمی آن طرف تر از تخت است، می اندازم.

_ قرارمون چی بود؟

جوابم را نمی دهد و من عصبی نفس عمیقی می کشم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.

نگاهش را به دستانش که در هم قفل کرده، دوخته و آن آنژیوکت زشت و بد ترکیب با آن دریچه آبی رنگش، بد جور به من دهان کجی می کند اما چیزی که دلم را به درد می آورد آن کبودی های ریز و درشت روی دستانش است که بعضی هایش بهبود یافته و زرد رنگ شده و بعضی هایش هم بنفش پر رنگ است.

ارمغان یک پاییز

اگر آستین لباس نخی صورتی رنگ تنش را که برایش گشاد است را بالا بزنم، کبودی های لعنتی تا نزدیکی آرنجش خودنمایی می کند.

به یاد می آورم روزی را که قبل از عقد به آزمایشگاه رفتیم و پرستار سه بار سوزن را در رگش فرو کرد و رگش خراب شد و آن روز پرستار خندید و گفت که «رگ های همسرم زیادی نازک است و حواسم باشد که با ملاحظت با او رفتار کنم؛ چرا که ممکن است پوستش به سرعت تغییر رنگ دهد» و آن روز هر دو نفرمان خندیدیم و من گفتم که «رگ های نازک هم معضلی است»

و حالا به خوبی حرف آن روزم را درک می کنم. رگ های نازک معضل بزرگی است برای کسی که پنج ماه تمام در بیمارستان باشد و مدام آنژیوکت در رگ های نازکش باشد و چه دردناک بود روزی که سر پرستار بخش گفت که تا وقتی رگ های دستش بهبود یابد، مجبوریم از رگ پا هایش استفاده کنیم.

سرش را بالا می گیرد و نگاه پر آبش را به چشمانم می دوزد و من گفته بودم که عاشق تپله های سبز رنگش هستم؟

– مهیار...

بغض صدایش آتش به هستی ام می اندازد. چه اشکالی دارد که مرد ها هم بغض کنند؟

– جانم؟

– من... من...

پلک می زند و قطره درشت اشک از گوشه چشمش سر می خورد و تا چانه اش امتداد پیدا می کند.

– من دلم برایش تنگ شده.

داغ شدن پشت پلکم را حس می کنم و این نشان از اشکی دارد که تا پشت پلک هایم می آید و من بی رحمانه پیش می زنم تا فرشته ام نفهمد چه قدر خراب و خسته ام.

– میخوای ببینیش؟

دیگر آشکارا اشک می ریزد و به نشانه مثبت سر تکان می دهد.

– امروز روز صد و شصت و نهمیه که بغلش نکردم!

ارمغان یک پاییز

و من به خودم می گویم که امروز دویست و بیست و هشتمین روزی است که دخترکم پا به این دنیا گذاشته و چه واقعیتی از این تلخ تر که دختر کوچولوی هفت ماهه ام فقط دو ماه در آغوش مادر خزید و صدای لالایی های مادرش را شنید؟

تلفن همراهم را از توی جیب شلوارم در می آورم. صفحه واتس آپم بالا می آید، تماس تصویری را برقرار می کنم.

با اشتیاق خودش را به سمتم می کشد و به نرده های تخت می چسبد. تماس وصل می شود.

_ سلام مهیار جان.

لبخند می زدم.

_ سلام.

_ بیمارستانی؟ فرشته چه طوره؟

صفحه تلفن را به سمتش می گیرم و او با خوشحالی خودش را تقریباً از نرده ها آویزان می کند و با تمام بی حالی اش، بلند می گوید:

_ سلام مامان.

صدای مادر هم شاداب می شود، یک صدای شاداب که فقط من درد های نهفته درونش را می فهمم.

_ سلام قربونت برم. حالت چه طوره؟

_ خوب خوبم.

و این بار حتی من هم میزان غم صدایش را نمی توانم درک کنم. درک این غم فقط کار خداست.

صدای جیغی به گوشم می رسد و فرشته دستش را روی قفسه سینه اش مشت می کند و هیجان زده می گوید:

_ بیداره؟

_ آره عزیزم، دخترتم مثل خودته، خونه رو گذاشته رو سرش!

ارمغان یک پاییز

دوباره صدای جیغ و خنده بلند می شود و فرشته بی طاقت می گوید:

_ مامان بیارش.

لحظه ای بعد فرید در حالی که غزل را روی شانه اش نشانده، در کادر جا می گیرد.

_ سلام آبجی، این بچت چرا این قدر خشنه؟

غزل می خندد و دوباره موهای فرید را می کشد و فرید داد می زند و من حس می کنم که روح فرشته به پرواز در می آید تا برود و دلبندهش را در آغوش بکشد. چشمانش غرق در اشک می شود و چه کسی می تواند فرشته من را درک کند؟

چه کسی می تواند مادری را که پنج ماه است از پشت قاب شیشه ای تلفن، کودکش را، پاره تنش را، دلیل نفس کشیدنش را، می بیند، درک کند؟

فرشته ام فکر می کند که من دلتنگی همیشگی را که در نگاهش لانه کرده را نمی بینم و می بینم.

شب های اولی که در بیمارستان بستری شده بود؛ نیمه های شب از خواب بیدار می شد و با دست به دنبال غزل می گشت. می گفت صدای گریه اش را شنیده و من هر شب آب شدنش را وقتی که به اطرافش نگاه می کرد و خودش را در بین این دیوارهای سفید میافت، دیدم.

فرشته دستش را به سمت تلفن دراز می کند و با صدایی که از بغض مرتعش شده، می گوید:

_ غزلم؟ به مامان نگاه نمی کنی؟

غزل هنوز حواسش به موهای فرید است و این بار صدای فرشته در گلو می شکند

_ غزل مامان...

غزل سرش را بالا می گیرد و کنجکاو به اطرافش نگاه می کند و وقتی نگاهش روی دوربین ثابت می شود، جیغ می کشد و تقلا می کند تا تلفن را بگیرد.

و چرا من هنوز زنده ام وقتی که پنج ماه است هر بار این صحنه ها را می بینم و تکرار و تکرار می شود اما تکراری نمی شود؟

ارمغان یک پاییز

فرشته با غم می خندد.

_ سلام خانم، چه عجب!

غزل ساکت می شود و به دوربین خیره می شود و بعد می خندد و خودش را جلو می کشد تا تلفن را بگیرد و به گمانم او هم دلش برای آغوش مادر تنگ شده که این گونه تقلا می کند!

_ دختر قشنگم، مامانو صدا نمی زنی؟

حسرت صدایش برای سوزاندن من و بغض کردن فرید و گریان شدن چشم های مادر، کافی است. کمی تلفن را دور تر می گیرم تا من هم در کادر باشم و غزل با دیدن من، جیغ می کشد و اصوات نامفهومی تولید می کند.

_ سلام نفس بابا، حالت چه طوره؟

غزل می خندد و بعد می گوید:

_ ب...ب.

فرشته اشک می ریزد و دلخور می گوید:

_ گفتم منو صدا کن نه باباتو.

و من دلم می گیرد از این که چرا غزل بابا را از مامان زود تر یاد گرفته؟

می خندم و با شیطنت سر به سرش می گذارم تا همه یادمان برود در چه شرایطی هستیم، تا حتی برای ثانیه ای حس کنیم که همه چیز سر جایش است.

حتی اگر نباشد!

_ خب بچه ام فهمیده که طرف باباشو بگیره به نفعشه.

فرشته با غیظ نگاهم می کند و بعد سرش را به حالت قهر می چرخاند و می شود من همینجا خودم را فدای این فرشته زمینی کنم؟

ارمغان یک پاییز

شاید بیشتر از نیم ساعت با غزل حرف می زند و بعد با بی میلی خداحافظی می کند و همچنان با من حرف نمی زند.

پرستار وارد اتاق می شود و ظرف غذای فرشته را روی قسمت فلزی پایین تخت می گذارد و فرشته دوباره همان فرشته بی حوصله شده و بی میل خودش را جلو می کشد و چهار زانو می نشیند. او غذا می خورد و من محو مژه های بلندی هستم که روی صورت رنگ پریده اش سایه انداخته. نگاهم را بالا تر می برم و مثل تمام این پنج ماه، سر بدون مو و ابرو های یکی در میانش، خار می شود و در چشمم فرو می رود و چه نزدیک بود روزی که فرشته زار می زد و مو های موج خرمایی اش روی زمین می ریخت.

مثل همیشه به زور چند قاشق می خورد و بعد عقب می کشد. لب هایش را در دهان می کشد و مثل کودکان بهانه گیر می شود

_ من دلم پیتزا میخواد مهیار.

ناگهان چشمانش برق می زند و لبخندی شیطنت آمیز روی لبش جا می گیرد.

_ همیشه جعبه شو بگیری زیر کتت بیاری؟

می خندم.

می خندم تا بغضم را قورت دهم، می خندم تا تصویر روزی که فرشته روی تخت خوابیده بود و دکتر ها بالای سرش ایستاده بودند و جملاتی با اصطلاحات علمی به کار می بردند و فرشته بی طاقت گفت که چرا طوری حرف نمی زنند که او هم بفهمد چه به سرش آمده را فراموش کنم، می خندم تا اولین روزی که شیمی درمانی کرد را از یاد ببرم، می خندم تا جملات دیروز دکتر را درباره بی اثر بودن شیمی درمانی و کمک گرفتن از پیوند مغز استخوان را به صندوقچه فراموش شدنی ها بسپارم.

می خندم و مهیار پنج ماه است که ذره ذره جان می دهد!

_ آخه من با تو چی کار کنم دختر؟ این طوری نگاه می کنی و میگی قاچاق کنم برات؟

سرش را کج می کند و لب می زند:

ارمغان یک پاییز

– خواهش...

چرا خواهش می کنی؟ چرا من را دیوانه تر از این می کنی؟ خدا لعنت کند مرا که هنوز نفس می کشم، خدا لعنت کند آن دکتری را که در چشم هایم زل زد و با خونسردی گفت که سرطان خون تا اعماق جان زندگی ام پیش رفته!

وقتی که حرف هایش رویم اثر نمی کند، قهر می کند و پشت به من دراز می کشد اما چند لحظه بعد با صدایی گرفته می گوید:

– مهیار...

نگران از جا بلند می شوم و به آن طرف تخت می روم. صورتش را در هم کشیده و برای من کاری ندارد که بفهمم چیزی اذیتش می کند.

– تهوع دارم.

و این جمه چه جمله منحوسی است وقتی که هر روز این جمله در گوشم بارها و بارها می پیچد و آیا در این پنج ماه شده که فرشته غذا بخورد و بعد همه اش را بر نگرداند؟

به سمت دستشویی می روم و سطل کوچک را از کنار سنگ روشویی بر می دارم و خودم را به کنار تخت می رسانم. فرشته بی حال بلند می شود و سرش را در سطل خم می کند و هر چه که خورده را، هر چند اندک، بالا می آورد.

به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق می روم و در آک بطری آب معدنی را باز می کنم و در لیوان کاغذی نو می ریزم. آب را به سمت فرشته می گیرم و او سرش را به طرفین تکان می دهد

– نمیتونم، بالا میارم.

عصبی و آشفته لیوان آب را روی میز می گذارم و فرشته تا عصر همین طور می ماند و من پا به پایش درد می کشم و کاش می توانستم در آغوش بگیرمش اما دریغ.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر است که پرستاری وارد اتاق می شود و سه داروی مختلف را در سرم فرشته تزریق می کند، وضعیتش را چک می کند و می گوید که آیا نفس تنگی ندارد؟ و فرشته به نشانه «نه» سر تکان می دهد. پرستار لبخند مهربانی می زند و بعد روبه من می گوید:

ارمغان یک پاییز

_ آقای الهی تشریف بیارید بیرون تا لیست دارو های جدید رو بهتون بدم. دارو ها حتما باید تا امشب به دستمون برسه.

سری تکان می دهم و پرستار از اتاق خارج می شود. فرشته چند باری سرفه می کند و بعد می گوید:
_ این شالگردن...

نگاهم روی شالگردن سفید رنگ که روی دسته صندلی انداخته ام، ثابت می ماند. لبخندی واقعی روی لبم جا خوش می کند.

_ آره خودشه، همون شال گردن کج و کوله ای تو بافتی و عرض یه طرفش از اون طرف بیشتره!

خسته و بی حال لبخند می زند؛ از همان لبخند هایی که در این پنج ماه می زند تا با لجاجت ثابت کند که خوب است.

_ دلتم بخواد! به خاطر گردن جنابعالی که همش تو سرما می گرفت، رفتم فیلم آموزشی دانلود کردم و بافتم.

توان جواب دادن ندارم. من چه می توانم در برابر این الهه مهربانی بگویم؟ به خدا که هر کس دیگری هم باشد، در برابر این همه خوبی بی دریغ، زبانش بند می آید؛ من که جای خود دارم!

از جا بلند می شوم و پالتو به تن می کنم. شالگردن محبوبم را هم دور گردنم می اندازم و به جان خودش قسم که من دنیا را با این شالگردن عوض نخواهم کرد!

_ کاری نداری خانم؟ زود میام.

بی رمق پلک می زند. می خواهم به سمت در اتاق بروم که صدایم می زند. می چرخم و نگاهش می کنم. نفس عمیقی می کشد و من خوب می دانم که این عکس العمل راه حل همیشگی اش برای جلوگیری از بغض کردن است.

_ دوستت دارم.

قلبم مچاله می شود و لبخندم عمیق تر.

چه کسی می تواند جز من درد و عشق این جمله را حس کند؟

ارمغان یک پاییز

نگاهش غمگین و چشمانش بی فروغ است و این گرفتگی گلوی من دیگر این وسط چه می گوید؟
منتظر نگاهم می کند و روز های دور نزدیکی را به یاد می آورم که این جمله را به زبان می آورد و بعد
منتظر نگاهم می کرد تا من جوابش را بدهم و من با شیطنت ابرو بالا می انداختم و می گفتم «
چیه؟» و او با حرص مو هایم را می کشید و بعد قهر می کرد و می گفت «بستنی یخی بدجنس»
و من دلم نمی آید شیطنت کنم و بر خلاف همیشه جواب می دهم:
_ من بیشتر!

به لب هایش انحنای می دهد و شده تا به حال در چشمان کسی خیره شوی و دلت برایش تنگ شود؟
دستش را بالا می آورد و در حالی که دستش را در هوا تکان می دهد، با صدایی که می لرزد، می گوید:
_ زود بیا.

با اطمینان پلک می زنی و از اتاق خارج می شوم و لبخند از روی لبم پر می کشد. دیگر فرشته اینجا
نیست و من می توانم خودم باشم؛ خود خود بیچاره ام!
حالا دیگر می توانم بغض کنم؛ می توانم آه بکشم و می توانم غمگین باشم و چه کسی گفته که مرد ها
نمی توانند عاشق شوند؟ هر که گفته، بیاید جلو تا در دهانش بکوبم و بگویم «ببین حال و روزم را! ببین
که عاشقم و به اندازه همه درد های دنیا درد دارم» من هم عاشقم و می ترسم که فرشته نامرد شود و
برود که اگر برود، من هم به دنبالش خواهم رفت. غزل نفسم است و فرشته بهانه نفس کشیدنم!
و هیچ کس نمی تواند این حقیقت را نقض کند!

لیست دارو ها را از پرستار می گیرم و از بیمارستان خارج می شوم. مستقیم به سمت حلال احمر می
روم؛ چرا که دارو های فرشته کمیاب است و در داروخانه های معمولی پیدا نمی شود.

چند ساعتی معطل می مانم و بعد از گرفتن دارو ها، به بیمارستان بر می گردم. به محض توقف
آسانسور در طبقه سوم، مستقیم به سمت ایستگاه پرستاری می روم و دارو ها را به پرستار تحویل می
دهم و بعد به سمت اتاقش پرواز می کنم تا این چند ساعت نفس تنگی را جبران کنم.

ارمغان یک پاییز

در اتاق را باز می کنم و با دیدن فرشته با صورتی خیس و رنگ پریده، خشکم می زند. هق هق می کند و لب هایش را از هم فاصله می دهد و مغزم دستور می دهد که به سمتش خیز بردارم و ماسک اکسیژنی که به دیوار پشت تختش وصل است را بردارم و روی صورتش بگذارم، کپسول اکسیژن را باز می کنم و او دستم را پس می زند و ماسک را پایین می کشد و با گریه، در حالی که نفسش به زور بالا می آید، می گوید:

_ مه... یار... نمی... نمی... تونم... نفس... بکشم.

ماسک را روی صورتش می گذارم و می گویم:

_ آروم باش فرشته.

و چه کسی من را آرام می کند؟

شانه هایش می لرزد و صدای نفس های بریده و مقطعش، من را می ترساند. از جا بلند می شود و روی تخت می ایستد و ماسک را پایین می کشد.

_ مهی... ار... من... می... ترسم.

همان لحظه پرستاری وارد اتاق می شود و با دیدن فرشته در آن حال، از اتاق بیرون می دود.

تمام تنش می لرزد و دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و در حالی که به پهنای صورت اشک می ریزد، می گوید:

_ مهیار... من می... ترسم... بغلم... کن.

نفسم بالا نمی آید و نفسم به نفس هایش بند است. کمی به سمت پایین خم می شود و لب هایش تغییر رنگ داده و تیره شده.

_ بغ... لم... کن.

و کاش من می مردم و صدای ملتمسش را نمی شنیدم و دلم می خواهد بی خیال قوانین سفت و سخت دکتر شوم و این موضوع که ممکن است آلودگی از طریق من به او سرایت کند و به دلیل

ارمغان یک پاییز

ضعف سیستم ایمنی بدنش، بیمار شود را فراموش کنم و محکم در آغوش بگیرمش تا فرشته ام از ترس نلرزد و من بگویم که «نترس عزیزم که مهیارت هنوز هست»

و کاش نبود و نمی دید!

سه پرستار وارد اتاق می شوند و فرشته زار می زند و صورتش سرخ شده و لب هایش کبود و بلند جیغ می کشد:

_ ب...غل...م...ک...ن.

و من دیگر چیزی نمی بینم و نگاهم مات فرشته ای می شود که روی تخت می خوابانند و به سرعت با تخت از اتاق خارجش می کنند و من سقوط می کنم و مانند ساختمان زلزله زده آوار می شوم و هنوز هم صدای فرشته که می گفت بغلش کنم، در گوشم است و صدایش از ناقوس مرگ بد تر است. از خودم متنفرم که نتوانستم کاری کنم و حتی کوچک ترین خواهشش را هم نتوانستم بر آورده کنم. پشت پلکم می سوزد و قلبم دیوانه وار خودش را به سینه می کوبد و کجاست فرشته من که به رویم لبخند بپاشد؟

* * * * *

روی صندلی های پلاستیکی پشت در شیشه ای، مات آی سیو که روی آن علامت ورود ممنوع خودنمایی می کند، نشسته ام.

شقیقه های دردناکم نبض دارند و هنوز هم صدای جیغ ها و گریه های مادر که منجر به بیهوش شدنش شد، در گوشم است و این سومین روزی است که چشمان بسته فرشته از پشت شیشه به من دهان کجی می کند.

خوابیده و طوری خوابیده که انگار در تمام عمرش نخوابیده!

فرشته کم نیاورده و من آورده ام!

یک صحنه، کابوس این سه روزم شده و کاش می توانستم یک قسمتی از حافظه ام را پاک کنم و گاهی فراموشی، شیرین ترین بیماری دنیاست!

ارمغان یک پاییز

و بی شک این کابوس برای من ابدی خواهد بود و فراموش نمی کنم روزی را که برای اولین بار از پشت شیشه های «ICU»، در میان آن همه سیم و دستگاه، دیدمش.

یک گان آبی رنگ به تنش کرده بودند و کلاهی به همان رنگ روی سرش قرار داشت. لوله ای کلفت در دهانش بود و گیره ای به نوک انگشتش متصل بود. خط های نامنظم روی مانیتور که حرکت می کردند، هنوز من را سر پا نگه داشته بود و این وسط آن گودی و سیاهی دور چشمانش مثل خنجر در قلبم فرو می رفت و وای از لحظه ای که دیدم که نفس کم می آورد و تنش به رعشه می افتاد و این اتفاق هر چند ثانیه یک بار رخ می داد و فقط یک سوال:

چرا دستانش را به تخت بسته بودند؟

من مرد آن روز به اندازه تمام عمرم پشت آن شیشه زار زدم و نگاه متاسف پرستار ها دیگر مهم نبود. زندگی من روی تخت افتاده بود و تنش برای ذره ای اکسیژن می لرزید و من این طرف شیشه...
زنده زنده مردم!

دو دستم را درون مو هایم فرو می کنم و از ریشه می کشمشان تا این افکار و تصاویر لعنتی بروند به یک جایی غیر از مغز من.

مگر می شود سه روز بگذرد و تصاویر باز هم به همان وضوح در مقابل چشمانم باشد؟

با حس حضور کسی، سرم را با می گیرم و نگاه سرخ و تب دارم را به پرستاری که بالای سرم ایستاده، می دوزم. در این سه روز او را به کرات دیده ام؛ از پرستاران بخش آی سی یو است. جوان ولی جا افتاده است و مو های روشنش از زیر مقنعه مشکی رنگش بیرون آمده. بی حوصله نگاهش می کنم و او زبان روی لبش می کشد و مردد نگاهم می کند.

عصبی و نگران و با لحنی که تا حدودی تند است، می گویم:

– چی شده؟

نگاهش رنگ تاسف به خود می گیرد و نگاهش را به زمین می دوزد و بعد با صدایی که در آن ناراحتی و تاسف موج می زند و کمی مرتعش شده، می گوید:

ارمغان یک پاییز

_ متاسفم آقای الهی، بیست دقیقه پیش خانم صفاریان فوت...

دیگر هیچ چیز نمی شنوم. صدای بوق ممتد در گوش هایم می پیچد و نگاه خشک شده ام را به زمین می دوزم. حس می کنم که مغزم غیر فعال شده. انگار یکی دکمه آفم را زده و هجوم خون را به مغزم حس می کنم.

نه!

این قرارمان نبود!

قطره اشکی درشت و داغ از گوشه پلکم سر می خورد و به خدا که این قرارمان نبود!

نفس هایم یکی در میان شده و راستی؟

چرا هنوز نفس می کشم؟

پلک می زنم و دیدم تار تر می شود.

فرشته، نامردی کردی...

گفتی می مانی و ترکم نمی کنی...

حیران و سردرگم سرم را بلند می کنم؛ باید خبر دهم.

مغزم می نالد:

«نه!»

به چه کسی خبر دهم؟

احساس زجه می زند...

اصلاً چگونه خبر دهم؟

حالم دست خودم نیست. کاش من هم مثل مادر بلد بودم جیغ بزنم. سرم را به دیوار پشت سرم می کوبم و می خندم.

ارمغان یک پاییز
فرشته، فرشته، فرشته!

این قرارمان نبود!

دستی به گلوی متورم می کشم.

چه کسی گفته کسی که مرد گریه نمی کند؟ خدا لعنتش کند که این قانون را گذاشت و منی که زندگی
ام پر پر شده را چه کسی از گریه کردن منع می کند؟

و هر لحظه ای که می گذرد، بیشتر به عمق فاجعه پی می برم و فرشته رفت!

و مهیار ماند...

و مهیار سوخت...

و مهیار مرد...

و مهیار هنوز هم نفس می کشد!

* * * * *

بوی اسپند و گلاب در هوا پیچیده و صدای زجه ها و جیغ های مادر، سکوت دلگیر و غم انگیز قبرستان
را می شکند. جمعیت زیادی آمده و همه بالا استشنا گریه می کنند. فرید درست بالای گودال عمیق
ایستاده و شانه هایش به شدت می لرزد. نگاهم را به درون گودال می اندازم، آنجا سرد نیست؟

صدای جیغ بلند تر می شود و مادر خاک روی سر و صورتش می ریزد و چند نفری سعی می کنند
آرامش کنند و فایده ندارد، آرام نمی شود!

همان طور که من آرام نشده ام!

مادر در آغوش زن پشت سرش از حال می رود...

برای بار چهارم از حال می رود و من نگاهم را به تابوت جلوی مادر می دویم. چه قد بلند شدی فرشته!

کنار تابوت روی زانو می نشینم و پارچه ترمه را از رویش کنار می دهم و خودش است!

ارمغان یک پاییز

من بوی عطرش را حس می کنم، من هنوز صدای ضربانش را می شنوم، من هنوز لبخند هایش را می بینم!

چند نفر در حالی که زیر بغل حاج رضا را گرفته اند، به ما نزدیک می شوند و حاج رضا خودش را کنار من، روی خاک، می اندازد و برای دختر جوانش بی مهابا اشک می ریزد و چند لحظه ای می شود که مادر دوباره به هوش آمده و صدای نالانش

همه را به گریه انداخته:

_ فرشته، مامان چرا خوابیدی؟ فرشته پاشو، بچم غزل گرسنشه، شیر میخواد. فرشته پاشو، یه بارم که شده شوخی و بازیگوشی رو بذار کنار و به حرف مادرت گوش کن. فرشته پاشووو.

بدون توجه به بقیه، نگاه ماتم را به تن کفن پیچ شده اش می دوزم و آخرین باری که صدایش را شنیدم، در ذهنم تداعی می شود:

«مهیار بغلم کن!»

خم می شوم و یکی از دست هایم را از زیر تنش رد می کنم و بدنش را کمی بالا می آورم. دست دیگرم را دورش حلقه می کنم و صورتم را روی پارچه سفیدی که میان صورت هایمان فاصله انداخته، می گذارم...

و فرشته، تو، من را بد جور سوزاندی و من با حسرت به آغوش کشیدنت چه کنم؟

الآن در آغوشم هستی ولی فایده ندارد؛ چرا که مثل همیشه دست هایت مرا در بر نگرفت و دنیای مرا رنگی نکرد!

بغض به گلویم چسبیده و چشم هایم خشک است!

صدای گریه کودکانه ای باعث می شود سرم را بالا بگیرم و نگاهم قفل دخترکم می شود که در آغوش همسر فرید است و تقلا می کند تا به سمت من بیاید.

ارمغان یک پاییز

دست هایم را به سمتش دراز می کنم و غزل خودش را در آغوشم می اندازد. نگاه کنجکاوش را به جسم سفید مقابلش می دوزد و دست و پایی می زند تا به سمتش برود و قبرستان محشر می شود وقتی که فرشته کوچکم را روی سینه مادرش می گذارم و او سرش را روی سینه مادرش می گذارد و مادر دوباره از هوش می رود و من لبخند می زنم و آهسته می گویم:

_ غزل، نمیخواهی مامان رو صدا کنی؟

غزل سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. می خندد و دو دندان ریز مروارید شکلش را به نمایش می گذارد.

_ ما...م...مام...

گریه ها بند نمی آید و دخترک بازیگوشم، چرا این قدر دیر؟

دو نفر زیر بغلم را می گیرند و به زور بلندم می کنند و من هنوز به این فکر می کنم که چه ناجوانمردانه حسرت روی دل فرشته ام ماند و همه ما حسرت داریم و وای از این حسرتی که دارد ریشه ام را می سوزاند!

با وجود مخالفت های مادر، می خواهند که فرشته را روی خاک سرد بگذارند. مردی می خواهد وارد گودال شود که از پشت شانه اش را می گیرم. متوجه منظورم می شود و عقب می رود. پالتوی سیاه رنگم را از تن در می آورم و روی خاک می اندازم. دستم به شالگردنم برخورد می کند. همان شالگردن سفید رنگ که رج به رجش بوی عشق می دهد.

پایین شال را در دستم می گیرم و به لب هایم می چسبانم. درست فکر می کردم، این شالگردن بوی عشق می دهد.

با احتیاط وارد گودال می شوم.

اینجا جایش تنگ نیست؟

نفس هایم سنگین شده...

ارمغان یک پاییز

بدن کفن پیچ شده اش را از بالا وارد گودال می کنند و من دست هایم را دراز می کنم و می گیرمش. با احتیاط تنش را روی خاک می گذارم. قسمت بالای کفن را باز می کنم و صورت رنگ پریده اش نمایان می شود. طرف راست صورتش را روی خاک می گذارم و فقط نگاهش می کنم. چرا مثل همیشه که خیره ات می شدم، متوجه نگاهم نمی شوی و با شیطنت نمی گویی که «خودم میدونم خوشگلم!»

صدا ها محو می شود و من مات مژه های بلندش هستم.

_ مهیار بیا بالا.

توجه به حرف هایشان نمی کنم و من سراپا گوشم فرشته! با من حرف بزن.

صدای رسای مردی به گوش می رسد که جملاتی را به لهجه ی غلیظ عربی می خواند. اسمش چه بود؟ تلقین؟

پس چه طور است من هم کنار فرشته دراز بکشم و برای جفتمان تلقین بخواند؟

به زور من را بالا می آورند و دو کارگر با بیل خاک می ریزند و من دلم می خواهد فریاد بکشم و بگویم «نه! این کار را نکنید! ریه های فرشته تازه خوب شده، حالا که دیگر بدون دستگاہ نفس می کشد، آن خاک ها را رویش نریزید. خاک سنگین است و دوباره نفسش می گیرد»

گودال کم کم پر می شود. مادر با نگاهی مات به خاک ها نگاه می کند. حاج رضا مردانه گریه می کند و برادر زاده اش شانه هایش را ماساژ می دهد و فرید روی دو زانو می افتد و صورتش را روی خاک می گذارد و صدای هق هقش بلند می شود و من هنوز ایستاده ام...

روی دو پای خودم...

جان مهیار را گرفتند ولی من هنوز هستم!

هستم تا فرشته کوچکم را به جای مادرش در آغوش بگیرم و غزل از امروز برای من یک نفر نیست، همه چیز است!

پلک می زنم و پلاک سیاه رنگ را در خاک فرو می کنند و نوشته اش بد جور به من دهان کجی می کند.

ارمغان یک پاییز
«مرحومه مغفوره فرشته صفاریان

وفات 96\9\19»

این پاییز از همیشه سرد تر است. این پاییز دیگر برای من تمام نمی شود و زندگی من خزان زده خواهد بود و امروز ارمغان این پاییز سرد برای من است...

و آرام بخواب فرشته و منتظرم باش که روح مهیارت در همان قبر باقی مانده و جسمش هم به زودی کنارت آرام می گیرد!

بخواب فرشته...

خدا منتظرت است...

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com